

چند دقیقه بعد یک تابلو «ایست» از دل تاریکی جلویمان سبز شد. محمد تابلو را ندید و رد شد. پیکانمان را بستند به رگبار؛ آن قدر زدند که چند متر جلوتر چپ کردیم و افتادیم درون دره. چند دقیقه بعد سنگینی سر محمد را روی شانهم حس کردم. آهسته سرم را برداشتم. محمد تیر خورده بود، یکی به سینه‌اش و یکی هم به سرش. پیراهن تنش را انگار با خون رنگ زده باشند. ولی هنوز نفس می‌کشید.

● چه کسی شلیک کرده بود؟

کومه‌ها بودند. هر دو تایمان را از خودرو کشیدند بیرون. یکی‌شان اسلحه را گرفت سمت محمد که تیر خلاص بزند. خودم را انداختم توی بغل شوهرم و گفتم: «هر دو تایمان را با هم بکشید.» نزدند و ما از مرگ جستیم. بعد ما را سوار وانتی کردند و راه افتادند به سمت مقصدی نامعلوم. در همه آن ساعت‌ها، داخل وانت سر محمد روی شانم بود و ازش خون می‌رفت. یک بار دیدم دارد دل‌دل می‌زند؛ مثل کسی که در حال خفگی است. دهانش را باز کردم و لخته خونی اندازه یک توپ در دهنش بسته و راه نفسش را گرفته بود. دستم را کردم داخل دهانش و لخته‌ها را بیرون کشیدم. نفس کشید. نمی‌دانستیم ما را کجا می‌برند. به محمد گفتم: «اینا ما رو می‌کشن.» رمق حرف زدن نداشت. فقط گفت: «خودت رو به حضرت زینب(س) بسپار صدیقه‌جان.» مسیر ادامه داشت.

● تا کجا؟

صبح رسیدیم به یک قلعه. پیاده‌مان کردند. محمد را هم لای پتو پیچیدند و نشاندهند زیر آفتاب. من هم کنارش نشستم. بعد دوباره راهمان انداختند و شب را در شاه‌قلعه بودیم؛ نزدیک مرز عراق. شب را در همان قلعه ماندیم. من، محمد و چند اسیر دیگر. بینمان زخمی بود، ولی فقط محمد بیهوش افتاده بود. به گمانم ساعت دوازده شب می‌شد که چند نفر آمدند زخمش را پانسمان کنند. نامرده‌ها بدون اینکه آمپول بی‌حسی بزنند، گلوله‌ای را که در سینه‌اش به استخوان گیر کرده بود، بیرون کشیدند. دیگر مطمئن شدم محمد شهید می‌شود. فقط قلبم از دیدن زجرهایش تکه‌تکه بود. صبح فردا دوتا خانم جوان با موی کوتاه، لباس نظامی به تن کرده و اسلحه به دست آمدند داخل قلعه و شروع کردند به سؤال جواب از اسرای گردزیان. پشت‌سرشان یک مرد فارسی‌زبان هم آمد. از من پرسید: «بچه کجایی؟» گفتم: «مشهد» بعد نام و نام خانوادگی محمد را پرسید و کلی سؤال دیگر. همه را جواب دادم و او هم چیزی نگفت و رفت. عصر همان روز یک مرد بلندقد آبی‌پوش آمد دیدن من و محمد. کمی نگاهمان کرد و رفت. هوا تاریک شده بود که دوباره آمد، اما این‌بار حرف زد. گفت قصد دارد ما را، یعنی من، محمد و آن پنج سرباز را در ازای ۲۶ اسیر کومله مبادله کند. بعد هم رو کرد به من و گفت: «می‌خوام تو رو مأمور این کار کنم. دو روز مهلت داری بری، خبر ما رو برسونی و جواب بیاری.» من گفتم: «نه. من می‌خوام پیش شوهرم باشم و ازش پرستاری کنم.» ولی انگار تصمیمشان را گرفته بودند. قول دادند تا من برگردم، از محمد پرستاری کنند.

بعد هم گفتند که یک چوپان کرد که از نظر حزبی و سیاسی بی‌طرف است، مسئول رساندن من خواهد شد.

● پس شما ناخواسته شدید مأمور تبادل اسرا.

بله. دو روز بعد، آن چوپان با یک تراکتور آمد پایین کوهی که ما را در آن پناه داده بودند. از کوه که پایین آمدم، دیدم تعداد زیادی زن و مرد گرد هم که قصد دارند خودشان را به شهر برسانند، دور تراکتور جمع شده‌اند. یک گاری به عقب تراکتور بستند و همه ما نشستیم. قبلش خیلی می‌ترسیدم، اما بعد که زن‌ها را دیدم، دل‌گرم شدم. از اول صبح تا نزدیک پریدن آفتاب، در همین تراکتور از کوه و دره بالا و پایین رفتیم تا اینکه بالاخره به جاده‌ای رسیدیم که مینی‌بوسی آنجا انتظارمان را می‌کشید. سوار شدیم و مینی‌بوس زد به جاده؛ جاده‌ای که به دیوان‌دره ختم می‌شد. توی دیوان‌دره هم خودم را رساندم به بچه‌های سپاه.

● بعد از این چه اقدامی برای مبادله انجام شد؟

فردایش من را بردند سنندج و آنجا درباره پیشنهاد تبادل گفتم، ولی گفتند که ما قبلاً تبادل اسرا انجام داده‌ایم و می‌دانیم که طرف کومله بدعهدی می‌کند. هر چقدر هم که اصرار می‌کردم، اثری نداشت. گفتند: «شما رو هم برمی‌گردونیم مشهد.» گفتم: «نمی‌شه. من به محمد قول دادم که برمی‌گردم. شوهرم اسیره. باید برم.» اما بی‌فایده بود. یکی از فرمانده‌ها گفت: «شما ناموس مایی. ما هم اگه همه ارتش و سپاه رو فدا کنیم، اجازه نمی‌دیم ناموسمون دست دشمن بیفته.» فردایش هم زنگ زده بودند به خانواده‌ام و گفته بودند شوهر ایشان رفته مأموریت و چون بچه سقط کرده‌اند، باید برگردانیمش مشهد.

● خانواده سراغی از محمد آقا نمی‌گرفتند؟

مگر می‌شود نگیرند؟! اوایلش می‌گفتم: «از طرف سپاه رفته مأموریت.» بعد می‌گفتم: «من هم مثل شما بی‌خبرم.» البته برادرشوهرم می‌دانست، چون خودش در همان منطقه بود. چند ماه بعد به دایه‌ام گفتم، اما راستش هر بار خواستم کل ماجرا را به مادر محمد بگویم، نمی‌توانستم. صورت زن دایه‌ام را که می‌دیدم، ساکت می‌شدم. یک ماه بعد از آن ماجرا، با برادر شوهرم برگشتم دیوان‌دره. با خودم می‌گفتم شاید بشود محمد را پیدا کرد، ولی نشد. ۹ ماه که گذشت، یک روز از طرف سپاه آمدند خانه دایه‌ام. خبر دادند که محمد تیر خورده بوده و بعد هم به دست نیروهای کومله اسیر شده است. گفتند که احتمال دارد هنوز در ارتفاعات مرزی عراق بین کوه‌ها نگاهشان داشته باشند. آن موقع در همین حد اطلاعات داشتیم، ولی محرم سال ۱۳۶۱ خبر شهادت را آوردند. می‌گفتند محمد را با چاقو شهید کرده‌اند و سرش را بریده‌اند. گویا بچه‌های سپاه رد کومله‌ها را زده بودند، ولی در جریان درگیری از سر کینه‌ای که داشته‌اند یازده نفر از اسرا را سر بریده و در یک گور دسته‌جمعی دفن کرده‌اند. محمد من هم یکی از آن یازده نفر بود. این‌ها را اسرایی که شهید نشده بودند، روایت می‌کردند، اما نمی‌دانستند محل آن گور کجاست.

کم که اینجا و در میان این همه بستگی، کم‌کم آن دلشوره همیشگی از میان رفت و خواندن متن آزارم نداد. از خود می‌پرسم چرا؟ گمانم جواب در دل خود این داستان باشد. اینکه داستان، داستانی عاشقانه است. از آن دست داستان‌هایی که عشق در آن همیشه پیروز است. که عشق از گلوله و اسارت و ردیف گونی‌های شنی هم قوی‌تر است. که هرچه که بشود، باز هم صدیقه یآوری پای عشقش ایستاده است. این همان است که در افسانه‌ها خوانده‌ایم: جادۀ یکطرفه‌ای که دوربرگردان هم ندارد.

سد و سپر باشد. خانه را مگر می‌شود بدون پنجره تصور کرد؟ بدون روزن و نور؟ بدون درک تفاوت روز و شب؟ و از اینجا به بعد بود که متن را با دلهره خواندم و پیش رفتم. و اتفاقاً باقی ماجرا هم در فضای بسته و تاریک می‌گذشت. تیراندازی شبانه بعد از غروب آفتاب. نبود شرایط درمانی و از دست دادن جنین. ماشینی که چپ کرده است. پشت وانت با چند اسیر دیگر. زندانی در یک قلعه قدیمی. جمعیت زیاد در گاری عقب تراکتور... یعنی اگر سینماگری می‌خواست این داستان را به تصویر بکشد، نیازی به نورپردازی نداشت. کل داستان در فضایی کم‌نور و تاریک می‌گذشت. با این حال بگذارید اعتراف



توی آلبوم جمع و جور صدیقه خانم و شهید، کلی عکس هست با زمینه مقبره خیام و کمال‌الملک، کلی عکس عاشقانه به یادگار یکی از سفرهایشان. زندگی آن‌ها هرچند خیلی عمر نکرد، ولی عکس‌هایش حالا ۴۰ سال است که گوشه آلبوم باقی مانده